



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۹

من اگر مستم اگر هشیارم
بنده چشم خوش آن یارم

بیخیال رخ آن جان و جهان
از خود و جان و جهان بیزارم

بنده صورت آنم که از او
روز و شب در گل و در گلزارم

این چنین آینه‌ای می بینم
چشم از این آینه چون بردارم

دم فروبیستم و تن زده‌ام
دم مده تا عللا برنارم

بت من گفت منم جان بتان
گفتم این است بتا اقرارم

گفت اگر در سر تو شور من است
از تو من یک سر مو نکذارم

منم آن شمع که در آتش خود
هر چه پروانه بود بسپارم

گفتمش هر چه بسوزی تو ز من
دود عشق تو بود آثارم

راست کن لاف مرا با دیده
جز چنان راست نیاید کارم

من ز پرگار شدم وین عجب است
کاندر این دایره چون پرگارم

ساقی آمد که حریفانه بده
گفتم اینک به گرو دستارم

غلطم سر بستان لیک دمی
مددم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان را بنما
کاین جهان را به عدم انگارم